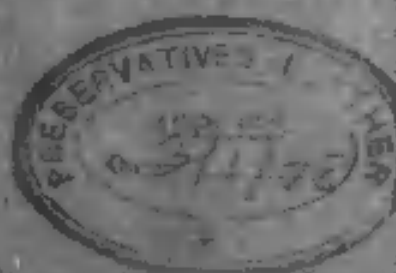
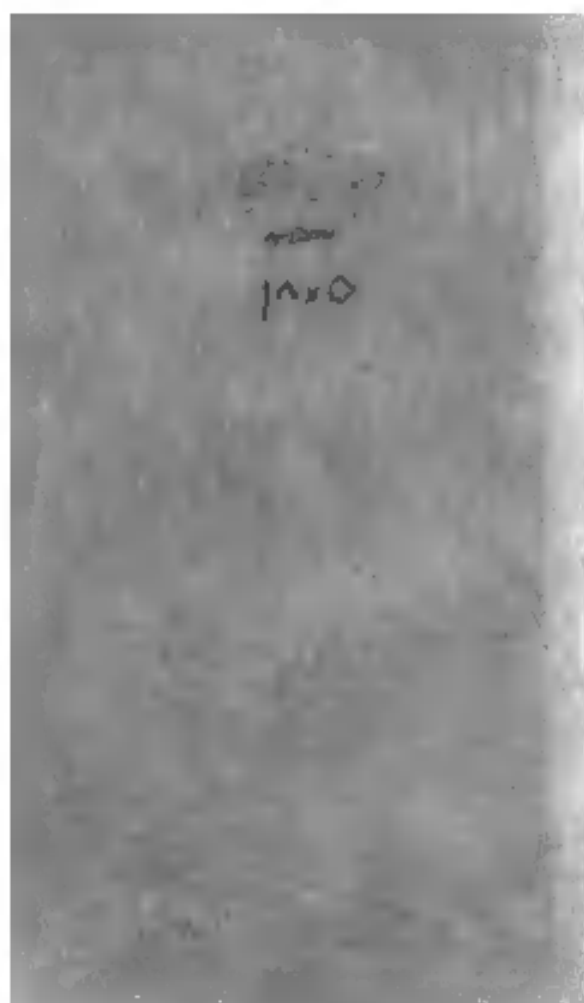


۲۹۴

دیوان نظامی







که اندوی خرد روی پندار آن دو  
شیر طالع چناندیشش ندانده کوه  
در بوی قی و صفای روح پیدا شود  
این چو دای که بکاست زنی نظم سخن  
کست و در صفتش بوسه بوی آتش  
سخت کمال و خاک بریدار گشته  
بسیار سکون یکست در کنگره آوازه  
از درون تاب کند صورتش در سبزه  
ای بی انصاف یکی نیک در آینه  
که خورشیدش

الطاف ز دانش می بخورن خوان  
سجده حضرت حق ازین نذران  
که بصدق دل خود روی پندار آن دو  
کوه ناسفته چمن در صنف دریا آید  
برو منظره روان شد حجت و بیان  
و کوه تپانگی در صورت اندیشه  
و آوازه از مسکن آفرینت دور آید  
بخشش و آوازه از درون و بیان  
در خرد

ایچاک نوای شکرت و قیامت  
آن لعل و قیامت در پیشان  
ای شمشیر ز نوکر کرده و دم  
ای شاه پستند سلیمان  
آردسته بهر اهل ایمان  
ای کرده زبون و بار مردم  
خود شنید ز تو نفوق و فر  
یارب ز کرم و دل نطق  
در هر نفسی زبان او را

در ختم چنگ و زیر طنبور  
خیز زه قیامت در پیشان  
ای بیک ز پیشه کرده و دم  
کرده بحلال و دیو فرود  
از کوه و در برشت مجور  
ای کرده اسپر بار صغور  
برام ز تو پرست ساطور  
داری قنای پاک ستور  
پاکیزه کنی بحسد و کفر

این قصیده در نعت نبی و معراج رسول صلی الله علیه و آله

آن شب بود که یوسف و یحیی و عیسی  
و در طغی و از خود این سه سیران  
که منی منت مروه کاغذ و سیاره آ  
آهوان بود و کوی و ملک بازی گمان  
و شهبازی آن شب بود و شهبازی

ند و دولت بود و دولت و دولت  
که منی منت مروه کاغذ و سیاره آ  
مروه و صغور و شمشیر و شمشیر  
خاف نمک و نمک و نمک و نمک  
زبان این مروه و شمشیر و شمشیر

و چون بکتابش دانه کردید  
چشم اسلام و جلال شریف  
او بعد از امالی احسان آورد  
چون در حضرت قدس آمده و گشت  
خطی از دانه اری در اسلحه کرد  
راشم صبح بنده کرد که هر نش  
ساعتش بگویند که در حال  
خیم چشم الحاس بی دانه کرد  
در حضرت آمد که بگویند  
و چون بختی از دانه بود  
که کلید قوا و کلام حاج رفیع العباد  
و در جنگهای اعلاش شد و در  
بر چنین کرد که کافران را دانه  
خواج سلطان از شد و کافران را  
و سلطان طاق او شد و کشتند

و الی آخر و شانه منظر شده  
از مر چشم جلال آن بر سر  
اسانی زامرات صد دانه و شد  
یا براتی که در چشمش خاک ناکش  
کام آن بدین نیز با سر او منظر  
و دوی چون بسیار دانه و شد  
ساعتش بگویند که کمال شد  
زین افسار و دانه و دانه  
نام دانه احمدی هر فصلان که شد  
در شب چون بختی دانه و شد  
نه در دانه و دانه و دانه  
نیش عرب دانه و دانه  
آخرین دانه او دانه و دانه  
با چنین دانه او دانه و دانه  
انیا که دانه و دانه و دانه

زهر از عرو و دکان کوه و اندر مالک  
در مدست صفت را عالم بیان  
سما از خاک سیمین ملاده منسیر ما  
یکی در عطا تو میر بر سر است  
خلق هر یک در بخشش متی تواند  
یک که هاتر از تو بر ذوق تو که تو  
جانی نیست که عالم هر در آن  
آنی باور را بگیر و زان در تو  
فیه در بخشش خود که خود را  
ای بسا دست که چون کاو نماید  
و اهر غم تو نیست بخشش که از  
نیکی مشیای نه بخشش خود از آنکه  
ای بسا دست که چون انعامان  
و رب این نیت بی تو بسا  
مالک

عسل از شکر نیکو از شکر گیرند  
یکبار گری و در پیش سر گیرند  
سما از شکر شکر سیمین ملاده منسیر ما  
باز یک وقت دیگر را هر دو خورند  
بندکان کین نماز ذوق تو در بر گیرند  
یک که هاتر از تو بر ذوق تو که تو  
بندکان تو از ذوق تو با گیرند  
که در پرده هر یک و هر یک گیرند  
سما و ما که هم کنون در تو گیرند  
ز آنکه اینجا خدایه منسیر ما  
مردان و زنان از تو هر یک گیرند  
هر چه کار در یک دست همان  
ز آنکه اینجا هر کس که ساز گیرند  
تا از ساک نطق رو گو گیرند  
خلام بجان قاضی القضاة بنکاله

ای بر در زمار محصور  
بانهانوار است گلین  
سینه خطات بود و شادان  
بلنج که بوی است محذور  
از خمر تو و از شمش کز دم  
از خمر تو واده رنگ لاله  
از پست تو خمیده و در نه  
سراستای است ساکن  
آبکس کی غمت خورد  
ای فانیات تهریم تو هستی  
از خون تو سپهر و انجم  
اودا بهشت خود را فانی  
از طل تو یک که با بال  
هر شب ز تو ماه را چون  
ای مهر تو سر تو بود

جان در طلیعت رسک خنده  
دلها بجای است سرور  
دیده ز نقاب بود پر نور  
بانی که بر است بهر  
در لطف تو واده شده ز نور  
و ز بوی تو برده بوی کافور  
از پشت و دست تا ک انگور  
تنها برضای است ز بخور  
ماوریت خرمی و نه خمیر  
پوسته ز آفت و فسادور  
و ز تو نعت و در جهانج  
کز تو نور است بیک نور  
و ز غم تو شد سپاه شمر  
هر شب ز تو نور زده مستور  
آنج کسری واده ای غفور

در میان کثرت از زبان منی اندر بر  
کز حس منور و منور و دل از نور  
چا و حرف آید جهان از بهر طاعت  
تا جهان حق نشیند بهر طاعت  
رو در دل شود از نور از نور  
دولت از دیر می رود دنیا در کثرت  
کز شرف گیتی در دین قادیان  
شود مادرش است از هر مرد و عیال  
راه حقیقت شود هر چه غیبانی  
احم نرسد با اعلای شد و توانی  
هر روز از طاعت از کثرت کثرت  
چون دیر می گوید عبادت دار عالم  
شرع چون نه شکری پیش روی بند  
هر چه که محنت بماند که غیبی  
چون دیر می گوید شرفی و غیبی

طوبی از بهر که کثرت از میان  
بهر روز منور و منور و دل از نور  
تا جدار کثرت سیاهی از دین کثرت  
تا ملک طاعت بخواند طاعت کثرت  
کس که از کثرت کثرت و دین کثرت  
بوی کثرت با کثرت کثرت و دین کثرت  
هر چه که کثرت بود کثرت کثرت  
رستم کثرت از دین و دین کثرت  
غیب و دین کثرت کثرت کثرت  
هم کثرت را با کثرت کثرت کثرت  
هر چه با کثرت کثرت کثرت کثرت  
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت  
را کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت  
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت  
کثرت کثرت کثرت کثرت کثرت



آدمی روی او بود ملک بجز نیست  
فره باشد بسیار آدمی و آدمی  
نعل خاک بر داشت شمع خورشید است  
کر از زرق سر در آید سر آید ملک  
سنگ با جمیع پشت مدد با اسب است  
در مرغانی خاک آلوده ای روشنی  
تا تو ملک ملک را که که که از دست  
در باد آید و به است این حلقه  
در بهریدل کردن روی از روی  
از محل صبح نایزد نشان کردن  
خاک را در هر که که در دست کنی  
تا محبت کس نه باشی و در بر کنی  
همه درون این دلق هر دو ملک است  
این دلقه رسید به کمال بر شوم  
در سپاسی سخن می گوید تا سکم

صورت خود اشراف بود کردار  
کر کی تیج آشنی سازد در ملک  
پای بیدل ملک و غیب خبران  
کر سنخ دوزخ و کوشی خاک و هیچ بن  
چون پر کند شود و شود بر پر  
پروان بدین روی که در شمع گستران  
ترو و تو صبح بر خالی بیکر دوزخ  
هر سنگ در بگرد و لایت این است  
که تو در شمع بدی بزدی و نذر  
تا هر ساله جز پاشی همه پاشی  
پیش از آن که کس بگوید و شمع  
و این سلطان که شرح این ملک  
جانشینی هر که آن آید همه کردار  
رایت عباسی است و این بر شمع  
این سیاه و زردی که در شمع

که چونیک اختر و در هر که اختر کفره  
آتش را و شستبایان قدر و کثرت  
قبله که بیامد که شسته مطلق جای راه  
نمایانیش در طهارت و لود و طبل  
در کتاب او از آن مرد و عالم فری  
مانده و یکایک نیستند و با دلی  
هر یکا ندی بد و مانده چون بر او خور  
نمست که بجز از آن بقیه نیستند  
و است بدست آمد چون کشتن  
خوش نمیدارد و آنکه بود و خور  
دید و حق را و حق را و حق را  
خط و خط و خط و خط و خط  
و قد جیدین ما اگر کسی بپست  
نمده اگر چه در محنت سوی شستی ماکین  
نماید ای شستی است شده مکان شال

بر هر اختر که شسته جلوه نکند شسته  
نور روی دوست با آن سپهر و سپهر  
نجمه روحانیا زاپست او طهر شده  
رای دستش در طهارت شربت کوه  
بهر سبیل یکش با یکی مانده شده  
بکده خرد ایل نیل از جای هر شده  
آن تنی شستی و شستی و شستی  
بای به در ده و در ده و در ده  
در شستبایان و شستی و شستی  
در شستبایان و شستی و شستی  
برود او را و در ده و در ده  
در شستبایان و شستی و شستی  
و مانده و مانده و مانده  
او در دوران کرده و مانده  
با و با و با و با و با

شیخ شریع آورده از سر کس در آن کمر زده  
دیده که چنانچه سید و اگر باشد متفر  
در سخاوت کلاطان با دود و شکر  
آتشین باد که خواسته بجا گذارد  
در فضای او دیده ساکن خندان  
از راه خود خست و علم سکین کرد  
او یک برویانی تان از ملک جهان  
خروج او یک خط را اسکندر دست  
نماند به روی کشته قلم کوی  
کاشی هست که سود آن خواجه خرد  
چون سنان خندان بر اجازت اندر دست

داود بیای چهار ازین قلم آورده  
با یک نفسی نفسی آید که در سر شده  
استی که استی خست و او در شده  
آن پنجش ملوان طراکین خور شده  
باج کسری گمن و قصر کفرین پیر  
شرع او سر عا و غر با شاه بخور شده  
صیت بر او و او در دود و در شده  
مکرم صاحب خراج ملک اسکندر شده  
بالب کودیده و شفیقه کور شده  
کار او معروف کشته نی اسکندر شده  
روی تو حیات خطای خود با خور شده

هم خست خست و هم در پیش نه اسنان  
چون داری کمان که در دایره است  
تا درین در طلق از دست نماند

کسی که درین سحرانی و الکلی  
نویسی کن با جرس و طلق این کمان  
چون در دایره آن سر و با آن بی

حق این شمعیدان بر ساعت هر کج  
بیان نام که از شمع بخیزد آن کج  
نکار احوال من پسنگاه چون آید  
حق هستی ندان حق احمد مرسل  
حق شیت این پنج حق جلد پتیر  
حق اگر بگویند اما و صدق  
حق سوره الحمد و حق سوره یونس  
حق مرده الاشی حق خسته الیستی  
حق اگر آید بر دور دوریت و در حق  
کبر و حق تو قادر بشوم روزی پنجم  
راگشتی و فاکشتی عاقبتی سید حق  
تو محبت چون ندیده بودی از حق  
انا فله کونست بر پشت کائنات  
ترا رفت نیکویی شسته خام ای لبر  
عظا و عظام که در اندیشه و فلفله

حق عشق حق حق عشق عشق  
از این حال کلا در حق و در صغری کبری  
و کرده ای که در شیت را عبقه عشق  
حق آدم و حوا حق فیس و حق  
حق نبوت و صالح حق موسی و حق  
حق اگر بگویند سپهران الهی ای  
حق سوره که حق سوره طه  
حق آره الاخری حق حق پسند  
حق اگر اندر خواند یا حق و یا انهم  
که حاصل حق تو جای که خدای کس نیست  
که داد و ندادی در حق و عاشق نشستی  
بر خدای حق که در پس کمر از خدای  
انا انیکون لم یات تحت و خدای  
من اندر پیش تو نماند و خدای  
که در خدای و طاعت مراد از حق

ملک الملوک فضل بغضت معانی  
نفس لب لبه صمیم جوی بند صوم  
سر قلم سید و بجای کیتاوی  
نصیب جان از دم ملک محیط موز  
جلالت شمع و کرم و اکتلام  
خودم یک در بسته تا خیل شای  
مخبر از من از دیده و حقیقت ندرت  
نظم سپید و در سماع از غنائی  
کوکات خلق از اسم اصل و طبعی  
نظم بحر طبعی از نظم و دروسی  
نظم علامه من طبعی و دروسی  
نظم شاعر من که قلم و آه  
بردم از دل با بیدرینه معانی  
نظم کائنات نغمه شرف از این معانی

نظم زبان کفرت بشانی  
نظم جان نودم علم جهان ستانی  
بر قلم کشته نبرد کو رخانی  
جسد نبات نغمه لقمه مسیح نمانی  
نزد کسی کتب من و صاحب لغوی  
او هم طایفه طایفه تاق پاسبانی  
خود از من آشکارا جوهرات از جانی  
نظم نغمه در جوش طبع از غنائی  
طبیقات آسمان از ستم کعبه او طبعی  
نظم نغمه از نغمه کتب و داغ نغمه  
از من صانع من و نبات و کمالی  
حرف سحر زبانی که کمال است و با  
نظم از جلال و بطلان معانی  
نظم نبات چشم غلط اقدامی

همی که نام منی و آن در کبریا  
چو که از طاعتش بگذرد  
نشد و این نیست چنانی که سر اگر ده  
خود که رقم که تو سلطان  
حاجت بری تو و کرده خود بر تو  
خیزد کاری بر این که در آن سال  
یا و کن خور و نه و زرنیک بدو  
ای ریا قاضی که زود قضا تو شک  
ای ریا مستوری می که بشکاشم  
ای که بسیار از یکا و حق و عظیم انوار  
ای بیامرویش این که نیست زود  
باد شاگرد شایسته که برین شایسته  
تفسیر کن باریت تو نفس طاعتی  
حال پیش تو گویم که نیاید نعلی  
ختم آگس که من کرده خود اندر

بر سر که منی از بی محسوس آرد  
چو به دو عالم است زود و بر کمال  
چو حق تو بر خیزد و حق بر او  
از که یک بر و حق بر او  
هر که شد خوشه چین زدی به ما  
نام و عسکری تو به پای  
عالم شایسته و عسکری تو  
هر اقبال تو بر روی تو و او  
بر تو و در قسم حقش شایسته  
فلک آرد زود و او را سوزی  
چو استقبال از او و شایسته  
حکامی نفس تو از زود و او  
عفو ای که چو تو غدر از او  
زبانم و دود او آن نفس سلطان آرد  
اشک بر غم خیز از دست سلطان

در دیند گنیم گشت بقوت به هم  
ای عطای ده تو به که هم شتاب  
این بدان در حق تو نیست حسن

ز آنکه هر غم را دور تو دران آید  
بای در دایره رحمت و جان آید  
در سپیدی کین بوی خراسان آید

در تو همیشه که بودی

ای خدای همه حاجات تو بر گیرند  
بیکسان چون کمال گشت در گیرند  
شوق زهره خوانها جو اند گیرند  
تواند قضاای ترا در کون  
بند کار زاج تو مقصودی دار گیرند  
همی اگر است یارب بر خلق  
خلق ترک گیرند چون دوزی چند  
لاجرم روز مجازات نفی جان  
کرمی صدق باور کند از مدد تو  
سر و نشان بکشند هم گیرند  
ای خدای که عطای تو قدرت تو

هر راوی که بدستان سه در گیرند  
در زمان خضر بود نیک خود را گیرند  
شهر و دوس جهان جلوه در گیرند  
این جامت که کمانم گیرند  
بای برو رهند و کی سپید گیرند  
نخستین سید و خلعت بی مهر گیرند  
نایب ان پیغمبر شریف کوثر گیرند  
جامم گیرند و پادشاه گیرند  
رخسای منی در دهم گیرند  
مرحبا آنگاه از دین حیدر گیرند  
نقاره از غار از یک سحر گیرند

بند زین سلطان سلطانی پای بند  
تواند بهیجا کاشی حکم شمس  
دست لطفی لگاندی بر سر یک زرب  
طالما زار و قیامت خصم باشد ملک  
کمان کس پستان آب کس بر کمان علی  
با چسب و قوم از آب نشان الی کبر  
که جلالت دارد آیت بوی کس نوح  
پر حشمت شمره بر کس دست خوشین  
خاکه کی گنج که بر قرآک هر یک است  
خسوف خودی چون خودی انانی گن  
چو کعبه دید و جلالتی بوی کس  
برده بدو از زمین سیکر بر بازی  
تا بخوس در بهائی بارگاه چشمه  
ندیدن غرقاب و غری هم بر آرد  
هم پادشاهی این دران کافور است

بند زین سلطان سلطانی  
بند کافور است و این کافور  
در لاله خورشید پانی رفیقت میباید  
چرخ را در مساحت جاده ای زود  
با زرشتر از سیاه طبع اندن جود  
خاک هرانی شوار بر سر شستی کبریا  
در هر نسیج باشد نقش کمان کس  
با بختی زو باشد چشمه احسان  
چون تو عدلی نباید ظلم را و کوشش  
ای ای سر نهاده بوده و این کافور  
یک که مر و ایرودا بار یک با کس  
با غریزان غلظت زیر پرده هر زمان  
تا به بین ملک پستی بر سر خوشین  
کرومای مع ووشی کشت کس بر سر  
مادر کافور است و از دمار کس



چون ترسم کین شبه مرده بر میسند  
زده العین چوین گویند این چشم کور  
شکر و فصل با هر گشت خجی شال  
کر چه اندر گنج چون بجزر مجرم عاثر  
تا درین خاک زنی ای قناعت کرده ام  
سیم را قیمت نخر و تا برون نایز  
شب کوشت از خم تو بر خیز و غلامی

ز آنکه در بازی او هم سر به چشم کمان  
کوهری چشم زبانه نشد ازین استکان  
کز پنهان مردم سگی باشد در رخ از گمان  
درین شکر شمیم و خمر خجی زبان  
غسل ناب دیدم سازم شربت از آب  
لعل بار دلق نباشد تا برون نایز  
من نصیحت کرده ام باقی تو دانی از گمان

سختی جان تو در می لب لب مای  
بنا که دایم عودم که امشب تو  
نه استیک به کمانی بوی خوش  
چون که دلق ای کسک سدا  
سختی شکر که در غنچه شکر  
بخشم تا باطل فایم بد که آنم درش  
به غنچه کانی برانی عاشق زوید

مراموار و دلق او او را دل سوی  
نمزد بخت ما دل او را درم به پای  
چنان که بخت بخت و جان تو  
بغیر و ما که اندیشی مردم محبت  
نم محبتن ترا ز بخت تو ای لیلی  
به جی خاکم از تو ای کفایا در شرف  
ای دل رو بر ساعت کنی جان دوی

چو در نهادم کف سیاه را  
سایه او بستانم بفرنگ  
خبر من در کرم جیسی آید  
چرخ دوری از فصاحت اندازم  
چو بیاورم که بر روی که آید  
خود شدن خلق بطریق و بکار  
خبر من نشاید که از انصاف من نباشد  
خبر من در این کجاست اگر چون باشد  
خبر من طایفه از مردم که طایفه  
خبر من از استعاضه که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه

درم جو در نهادم بر سر سبزه را  
بهر حدیث شیرین و خوش طبعی  
کرم از طاعت میزند و مودت  
بهرم از این راه را پست و ناز  
و کند از شداد خود رشی و نه مال  
بهر آمدن بطریق مستحق بود و حق  
که زنده روی که روی منفی  
خبر من در این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه

خبر من از این کجاست که طایفه  
خبر من از این کجاست که طایفه

منم و من نیکی دل بهی بخون دیدم  
دل دین شکسته و انکی سوخته زانم  
ز خضیف خاک تیره جگر مو پریم  
بملو قی شکر نم بر روی بغایت  
زخم کینه خورم من طلاق اری خود  
خسب لایب دینم ز دست عکس  
چه سخن بود که کنم به سخن برآمده ام  
برای خیر است تو انصاف جلا نم  
فرخ شمر خود و جفا شد کبد که کنم زلف  
لنت همی بگوئی که گران لنت بکرد  
نمط کشد و ارد و گران خط کرد  
کوی ز جراح معنی تنی جان زده بزم  
بیدار ای جانانی وری غم میسکن  
مکمل و با و شاد و شکر که کنم  
مرد و با خفا که غنچه آید

خشب نشسته با هم به درد و بد شکلی  
سر و پا پرند و جگر منم بر زبانی  
کند لشکری بر ایم به هم با و بللی  
که کنم با شک جهره ای در عفرانی  
خورد قهای آتش ز مصیبت خورانی  
بکجا بجا و دوزخ بگریه و کرانی  
هر حزنه می در ایم جو و رای کاروانی  
چو بود پای پلان ایوانی ز کمانی  
طبل غبار به هم خضیت استخوانی  
سلب و کبر به هم به پیامت معانی  
چو توان نشستی ای بر سید جهان  
که بدست و پا به هم ز نسیب توانی  
دری چهار و انکه هم بیا را نهجانی  
که بران و شش به هم ز بهی بکافی  
که از او سوخته ای به هم ز بهی بکافی

بسیار است عارفان از هم جدا می شوند  
نظاره کاره خویشم طریقی بهر کس  
حرم توامای دل خدنگاه وارش  
اویم کن که خودم غلم بسیر کن غلم  
چنانچه بهر کس زبانه درستی کن  
مهر مکن وجودم در قلم ملک دارد  
بوز آینه سری رخ مس برانم  
در میان بهر روشم گشتان قوام  
بجای خودم در چنان رخ بستن  
نه قبول حضرت نه در نظر برین گشتن  
اگر از نظامی که بکنی تو کوران  
تو رسا نه ز اول عبادت وجودش

و که قلم بر لوحه خدای

حق است که این همه شمشیر کرد  
تو رسا نه ز اول عبادت وجودش

بسیار است طالع و طالع  
که بر آستان بکشت گمشد  
که در شسته با شایعین بکند هم نیال  
ببر از نهادنم دو دلی دور دلی  
بجالت کینتی بغیرت که دانی  
تو که واجب الوجودی بدلا بهانی  
بجز زودی خسته روی زندانی  
مطلوب نشان که باید ز نشان  
تو توانی بفرست هر کس که در قضا و قادی  
دل غم بسینه داری سان تا وانی  
اگر کس امنی ندارد ز قضا و قادی  
بفرست خدایه بشادش رسل

بفرست خدایه بشادش رسل

بفرست خدایه بشادش رسل

خاک بینه کرده مسج کرده  
مهدت مژدای خاک کرده از را  
کاشکی بر سر جبین بیکتر کشتی  
به خاک جود خاک نهادندی  
که بر شیر فلک بچو که کاو زمین  
سک دلانند برین زخمی نمی  
مخند ز که شود سال چرخ  
غیر شتابه بنده اجهان کجی  
تو خدایا که خود عالم در پایش  
در عین فلک آن که چو کشیده ای  
بکدام رت بد کاشی از او چو  
بر سیاه و سر از آن که دروغ افکار  
بسخن گنج اراوت یک از سخن

این کرده کرده خاک تیره کرده  
که غمان کرد کنان کرد جان کرده  
کاسه سیاه از آفتاب بیکتر کرده  
هر شای که برین خاک می بر کرده  
دارد آن چشم که بر شیر فلک  
شیر مایل شود و کار و لا و کرده  
ای لبای چ که دندان کج و کرده  
قدم و مل این جلوه افکار کرده  
بند اگر سر روی خدمت تر کرده  
پای بد جاده سپید و مکر کرده  
که تاز و نوی مشک معطر کرده  
هر کار باستی از تو بشیر کرده  
کیمیا نیست که خاک نمی کرده

جود و از آن یک جاز غر

ایشان بیکتیر و قدر و قدر

چو گشتم ز دور کردون چو رابر سر بر  
با سینه که نه ندیدم بکام افش  
ز تیره و آفتاب دل زینده نه میسر  
ز دوزخ و نشت مستقر کسرای او هم گم  
فلک زار بر هر دم سر استین بر زرد  
خاطرم که نه گم می گشته دل شکسته  
دل تا قیاس محنت ز سپهر تا تو نیست  
گشتم خوشی تو بود یک گشت مانده  
ز من هم که گشته ز من نه در کام  
بجز زدن که نه کرد جدا رنگ بنجم  
ز عادت زده شد خیره جام خسرو  
چرخ زار به دست بخرازی رسید  
زور هیچ سفتن به زار کند وصف  
در هیچ دم به بندم زرقه هم در آید  
در کجایم به ناله زار پیش

بر کلبه شادی مسکی پالانم  
نیکو کباب کوری درم یک ششم  
ز سرم عادت نام لب و دود رنگ با  
شده و چارسوخ حرم پشانی فعل او هم  
ز شمع حرامت و آتش سر استین  
سرو دهنش چه بد شد ز قضا و کس  
دم جان تو است باید ز لب میو هم  
ز نعل مرطوبان غلام روی چشم  
ز من چو خود خود را ببرد و لا ر لم  
و من کیده که دان بجام کارستم  
سقیه بوی لکت کف تو جویو هم  
از تو با نده طبع نه به طای اکت  
از بدو که نیاید به منجم جوی کم  
قسمی چنان بود که بود و خیال هم  
سر زلفش به بستر نشسته می هم

بسیار دله او که تکلیف نده ورس  
بشکست صین نقش کنی باره دار  
بکمان بروی او که بیه غمزه دند  
بدو چشم ماهوی او که بخت جوان  
ببر شکر دافش که ز راه لطف سازد  
بضمیر روشن کن که در عکس پرتو آ  
بسراوات جلم که کرده اسن او  
بسمت عکس کن که بکجا و نشانی  
بهر بیت نظم که صدای او گرفته  
بهر یونک کلک که در دج عیب او  
بدوان کن که غلظت رخ او ندیدگی  
بنظم که بود لب خط او آشوده  
بهین قصیده کن که در آن هیچ حکمت  
بگزیار دهم دنیا دهم پس دنیا بنظر  
بگو خردی افتد که دهم بهرح را نم

بکلاه زیب قدر بود و حسن رخ  
بغیر از عایشی جو چه سینه در رخ  
بدلی خستگان بفرم آن پیدلان دهم  
بغیر آن که جهانی همه پرده در فرام  
بدلی خسته غم را به نبات نشیخ دهم  
بشبه روزی رنگ شد زده مهر و دهم  
بشبهی لطیف نوبت شمع و خرد و دهم  
بزیبان بهینه عقل صدق شکسته دهم  
بشرفه برای نیم طاق و دهم  
بطلین سپاه قضا چه نوازی لا دهم  
برای سحر طرا در شست باغ خرم  
چه لالی است بشمر که خرف او دهم  
چه لالی است بخمر جوهر است دهم  
بمغن میج ساری خرد صدف دهم  
که بدو سپهر و دهم کنی غم دهم





هر را بسببک پیشکش  
سکای بر این شربت جان چید و نوش  
او سر نه زین کشیده به ختم نوش  
در آب زود کس فرخواره نیست  
نمی سوزد ز نموده عشاق و نکاح  
پسکاند او در نشستم پیش او  
استیاد بیافزین به پیش برده  
چون صفت جمال زین خود مرده  
گفتم که منم عشق چو حسن را  
ای چشمه بیایه نصیبی باقی  
ای رشک لبان خطا و متن بکمر  
ای عالم خردم عشق تو خراب  
که عشق تو موافق خشمم نیاید  
پیشم نظامی از غم عشق ترا گشت

از عشق خورشید قند و نوازند بیای  
سکای لطیف گفت مضانه نامضا  
من به ناله زنگ گفتم پیش تو تیا  
بس که شنیدم که کس گفت از جلیان  
خود را به و سپردم دل زنجیر و جلیان  
که او مرا عشق شنید  
در دم شرب شوق به شرب بیدار  
عشق بیای گشت بمن آیدم و مضانه  
در بندگی بنده اودا و دم رضا  
ای فتنه جهان نظری کن بسوی ما  
پراهن حیات بل با کفن قب  
چندین چراست بر تنم از عشق تو  
وزیرین ایجا و نسیم عشق تو کجا  
قد چو سپهر و دلقه از بار غم تو

باتر بدید سکنم حال تبا و خوش را  
سر زخمی که تو شسته ز زخم شوخ را  
ترک ذوق را بچرخ ابد و توان و  
چون بپشت داد و خرم کنی خوش کن  
بیام پنج بکرده سکن بصف دلم  
نخسک جوانم غم آنکه میکنی  
کردن زبان خدر من مال شد از جانت  
بند و غلامی تو شد پیش بخت و

تو نصیحت کنی چشم سپاه خوش را  
کرکی در آینه زوی و ماه خوش را  
چون توره نداده شمع خنده او خوش را  
کر تو بدیگری برم پشت پناه خوش را  
دلو عاتقی دست و سینه باغ خوش را  
و ایرد ز شک تر زاف بیا خوش را  
یکر شد ز غم خد کنایه خوش را  
جای یکی ده از ده ما با خوش را

ای قبل شده محمد جان را  
نخسک و غایت بندی  
کل از کره کمر کش ده  
خوش باش ازین غم گستی  
بس تزد دست مرکب مر  
ناله کجاست دست مرا

راسته بود صد هزار جان را  
آورد و مسجد آسمان را  
تا بپشت جو بخت میازان را  
تا با زنیاید ازین زمان را  
مندی و نه یار کشته جان را  
آه و بیهوشی جان را

ای صریح تو خاص نیست

ستان بظلالی سازا

بون تها بهر کسی عود ماه تابش را  
عنه نگار عاشقان مشق مرا میکند  
کرد دی بهل شبی علت خود بخت  
چون بودم التماسهت و رحمتی کن  
بدر راه عشق تو سوخته دارم بخت  
و بر آق خود و می خیزد از ایشان کن  
نوبت عشق عاشقی چون غایت است

عز کن عاشقان حال تابش را  
مان بختی شانه زلف بیا بخت  
رخصه کن از آنکه بخت بسازد  
تا بهر کسی بخت بخت بخت  
ترک کرد هر کسی حشمت و جاد بخت  
چون تو دور داشتی رحمت و جاد  
چرخ دیت تمامه دور دوری بخت

بخش از لک شکاری که بخت شمع است  
بر چشم دل کشاید بدو لعل جان  
ز کف زلف بکین چرخ بدوین  
نمرا و ازین او نه مرا پادشاه  
صنایا جی خسته که در بر من بخت

رخ دوزخ و شور و شتاب و جود  
دل عاشقان بیا بهر لعل جان  
بیا جان شیری رخ او گرفت ما و  
سرخ نگار را او چو کرم که بدین  
بگرشده و در بانی منای بخت

سنو بسوی کز کند کوی گمن  
ز غمت جو سن بر پای غم بلاه خوار  
برین مقام غم کشین چو زنی بخت

نظری بیدی گمن بر پای مودود  
اگر مودود کناری من که شوی صوا  
که بجز غم تو به روش نمی کشی توان

چو زنی که گوید من کز ارم آرزوست  
از بهستان وصل تو این طر و کنگ  
از در قارخانه و در کج مضطرب  
در بهر سینه زدم صد فیض و جان  
یک دست جام داده و یک دست زلف و  
در پاکشان خار و دوشی بهر زلف  
بر آستان در سینه چسبیده سر زخم  
یار منی خوب صفت شده نه  
آل دمای عشق نهادن به شیدا  
از تلخ فراق تو جانم لب رسید  
لب بوسه لب تو جانم غلامیت

بکشای لب که بسته بخوارم آرزوست  
خاری می نیایم و کز ارم آرزوست  
کردن که سجا و در دست شام  
بر سر سپهر کشیدن خار و جان  
سستی گمان بیانه باز ارم آرزوست  
ز غن چنین بخت احوال آرزوست  
دیوار در معبد کفار ارم آرزوست  
صفت ز دست ایشان با ارم آرزوست  
باشا جان فدا و سپهر و کار ارم آرزوست  
ایک بوسه زان و دل شکو ارم آرزوست  
چون مست بوش جانم آرزوست

ای دیده ترا با ما نظربست	ای عقل ترا با ما کذبست
در راه هوای آن نگارین	دیوانه شدم تا خبر نیست
آرد دیده و عقل به جگر بستم	کسین رفت ز دست از آن نیست
هر را که بگو سپردم کسین	بجز او دل جان ره و گزین نیست
راهنی نشود بدین قفس تنگ	جانم او آن کجاست غم نیست
نیز که بر دوش شعله را	نقدی بر این باطن نیست
اگر نیست شدن شود مسلم	زین ملک که دره ز نیست
بر دل نظر میا دل جان	کسین جای سکونت و نیست

علامت کردن قدر عاشقی است	علامت گنجاندن انگشتر است
بمعنی عاشقی کار و گز نیست	اگر مست آن عمر سرو او منوات
نه عزت و نه انبیا عشق را پسند	نشان عاشقان از دور پند است
مقلد را درین راه جای نیست	و خاص سر از آراش شیدا است
خو تر و ظل حبس را با طمش	زین پستی که چون شوق است
هر کس را بجنبش عشق باشد	برود و عالمش غایت است

ایام عاشق بدون بر کام از خود	کم سرگردان
درین روز سبیل پس بر سر است	درین روز زخمها پس بی محاسبت
تکلیفی تا توانی پارسا باش	که نو پا سپاسی شمع دولت

ای بیک خجسته یار چو	سن بیایم آن کار چو
آن ز کس شیر است آمو	در سبیل جویا نیست
از چشمه شکر آب طعم	هر که شنه لاله زار چو
چو جان عزیز دارم دست	آن دشمن و متدار چو
سن بر سر کشم شب و روز	آن ز کس آید از جوت
در غم و غم آن مکرده تقصیر	در غم و غم زنیار چو
آدمی غمخیز خود پیرید	سکای شبنم را تو اوج
بجویم نه از غمش تلافی	که بیایم روزگار چو

بیا که تیرین خانه که در کوی نیاز است	سوز دل محمد و سوز دل ابا است
سوزشسته بیان مکره تلف بنات	که بازگشت ای مهران شسته با است

دارد دوسرین شش یکی از دو کوبار	زین بر سر بخت آنسو همه بگرفت
در پرده دل سزین چه پرده سیکوین	کسین بد چه بدست دیرین چه بدست
پارده کی خام کی بد که نطفای	جان تو کی بد و آن پرده نیکو

خوش باوای کارهای ب صورت	که دل باشد خدای یک غم بخت
بخشای بر من پس کین جیران	که خاکم کرد عشق ما نورت
بوشه و ملت خجسته غل زین	دار چشمه دیرین ای از غفرت
شکارا و نسیر با خوب رویا	ککش با را شول تیغ زورت
نیزیم شد غمت و نیزیم عشقت	سلیمان فی تو و من هیچ صورت
همیشه در غمت جیران نطفای	همی سوزد و لم را بی غفرت

دلبسته تر ساری قبله در جهانب	قبله و دین از کجا این چه مسکایت
قبله را روی قبله و آفتاب	قبله روشن بین که چه نور است
ز قلم سجاد و رشید است اندنم	خداست چون کس کی هم به نور است
تا بجهل سگانی را و پنهان شدیم	از ادب حد کنون که از بنده است

زخم دهن خوش طعم زدم بر درخت  
زلف طپانی تو کرده مرا بت پرست  
گفتش ای یار من کعبه چرا دیر شد

گفت صلیبی صلیب کین دور هست  
زادتم ندید با و ایمن و چو پریشانست  
گفت زلفای خوشش از پنجه تو دیر است

خوش بگویند بری در خرابات گشت  
می مسل کرد و دستش شکسته بچو شد  
هرگز از غمی زندان خیم مرهم میشود  
هرگز از غمی و او قبله را لافی زنده  
گر نمی آید کسب سی و نطایر است

آب شیشن اصراحی در سبزه باستان گشت  
یار با آن چنین چنین سیاه گشت  
اندرین روز خیم را مرهم شکافان گشت  
او زاده زنده را و او به بالان گشت  
گر نمی آید سیاه و چله در خرابات گشت

زخم بر بدل رسیده و دیده پر زخمت  
خوب بجهان در بر آید کی بود پس  
جوان سیر زنی عشق مرد و بر آید پس  
بشکر که مراد و سرکه و آشتی  
چون خسته و لایق آید که کرد

چون شود و نلی آفتاب بر درون گشت  
نامش و نلی که نیم قصدش و نلی گشت  
مرد که شود عشق و نلی آفتاب گشت  
مرد و نلی و نلی و نلی گشت  
چون نطایر رسیده و نلی گشت



ای دوست دروایت جهان پیش پیش خلیل بود جویش شش شری	در حسن کرب هم نامش شش
سودای عشق او کند در دل مرا	در هندوستان کعبه نامش شش
نهادم شش شست پیای تو در کلاه	زادشای تو بود در اندیش شش
مهراف در دست خطای طغیانیست	نیکی که با کلاه سواد اندیش شش
	کامر دروای تو پیش اندیش شش

ره میخانه و مسجد است	که هر دو برنی سکین است
خود مسجد که نه مکنه	از ره میخانه کین غار است
سیاه مسجد میخانه است	بگو بدای سبز آن کجاست
مرا که خبر با است و او را	جز اینی تا نمی سطل است
بمیخانه امامت خود است	نمیدانم آن چه را بد است
جواب او طایر الکلی است	ره میخانه و مسجد است

خانه دل زاب شده بر جان کجاست	از تو خبر نمی بدویت باستان کجاست
آقا طاعت و حسن سیر از زمین کجاست	مرا که تیغ بوی گوشت کجاست

یاد آید این سخن را شربت کز خدایم	از دینم فراید در لکسم بهستان کجاست
یا قه نظایا خوشتر از این بهی	عاقبت جور نیست تو را بهی

شربت کز غلت دل سبکی کی نیست	همی کج که طاق جزین به نیست
هر چه کج کان بود شمت بخوانی	تیر نظر میکند آنهم مراب نیست
که دم سوا لیا با میدارد مان تو	سعد و رای نگار که جای به نیست
آب سرم ز غمت روی تو چون شد	چون بشکرم کوه مرز ز نیست
آتش نظایا ز غمت عاقبت دانا	دشنامی زیم که و عاقبت نجاست

کیمی که در عالم زبون نیست	اسیر و پست این سرخ دوان نیست
عروسی سخت را که ز تو دانی است	دین خلد آینه کون نیست
نگار نیست پستی ما که دیدم	حریفی کان هیچ تو نیست
تو و عالم را تو ای دل کج پندار	که آن از کج شکست بد نیست
شک را نام که در پزار مشک	برین شکلی بران کویر نیست
که در مشک خاک بودی زمانه	اگر شکست بر آن رنگه نیست

نظامی ترک دنیا خوان جان کسیر

که این کرم در میان خلق ندوخت

اول

طرح مشکبوی تو مذنب دلبری گشت

فرز سحر ساز تو رسم مشکری گشت

هر که بدرد تو بخت کمر بندگی

بیرکشی ای کار جان ز تو چاکری

در دم صدق میجرم فاتحه یادیدی

کری درم چشم بد با تو به کلیدی

باز در خشک باز از چرخ دوری

بخشک میا از غمت دیدن منی

سار نیست با تو جان کجدم و بیا تم

پیش پای عشق من جان تو او دی

شخص جان کبری غسل تو بجز بند

چون نظام کج پیشش تو کرد کار

دو

جان با و سپاهای مار کون

کوی دم عیسی است که جان برین کون

در شش بود آن دید به یکبار

ز این عیف خانم جو جو پرین آید

در باغ ریاحین کس که در سطر

روی سر زلفش جو بسوی چمن آید

کاه می قیاسه کس که کز زلف

تشریفه کل بر سر ریاحین آید

جان بر تن آید چو از آن زلفه سبز

در وقت محسنه زلفه مشک خن آید

هر که زده تو به نشان که ز زلف

ز کف کاه زده با شمع حد آید

هر مرد صد ساله اگر بگذرد دوست  
تو خبر و لم بگشت از یاد من کاره  
از لطف نظامی که لشکر و محلات

نم نیست مجب که به پیش تو آمد  
کمان فلک سپید بخت تو اندر آمد  
در کوشش جان با قوس غزاله خان آمد

دوم

خبر تو را که حق فریاد تو از خون شد  
دولت جاوید تو ای خیر تو شد  
کرمای تو بر سر من که خندان سپار  
عاشقان رخ ده ندی نای فلک شد  
چون کمر خود را کسب به پیرانش  
چون که سلطانیت به جای تو شد  
که درون آبگاست به بهر دزدان  
از غلامی تو ای ز دوست ازین دولت

یا رکاز افتاده را یاری هم از یار شد  
خفت تا بسینا بود و دولت به یار شد  
از درستی غم تو سر زبنت به یار شد  
با شتر تار و زبسنی زبنت به یار شد  
کیست طراز آن بدافت به یار شد  
آن مرد سپید بود و گمانا فکرا ران شد  
چون به یار یک دست سکندر ران شد  
اگر نه آن بخت بهاری به یار شد

سوم

ای ماه بدین بلی همان که خواهی شد  
ای ماهی که خیر خیر لکس داری

ای ماهی که خیر خیر لکس داری  
ای ماهی که خیر خیر لکس داری

شدت توانی اندک کنی شکر می خست	دل ز تو این سخن جهان که خواهی شد
شب تیره و تور و شش از چشم اندام	هی چشمه در غایت جوانی خواهی شد
تو می روی جانم غم خیزد از بد جوت	ای درد نظامی را در آن که خواهی شد

باز نیای تو به را عشق جواب میکند	نذره شای عاشقان از غمی میکند
ز بد دل من آتشی عشق کسی که نام د	نذره آفتاب را از نذر جواب میکند
که بر صبر در دل آتش عشق تو این	بانهک نعل مرا این چه کباب میکند
گفت بنزد چشم او در دشت میکند	من خبر که صبرم عشق شب میکند
که گفتم تو چو می عشق است که کبر	راستی پیش نامم به که خواب میکند
که بر چشم آهوی صید خواب میشود	آهوی چشم او مرا صید خواب میکند
که بر خطا بود خطا کشته ترغیب نظامی	عاشق او است که بکشتن سر میکند

مهری جان هستی چو چکری بود	دین از روی عشق تو امیر و سری بود
دو دانه شدم چون سوزانف تو بودی	عیب آن چو پاره بدین نظری بود
تو نیز دلم بودی در پند نشستی	بخت بدت ازین فتنه بدین بودی

ای ریشادی به چشم پیش نمودی	ای نارس نامم برانرا از گری بود
نمانده در گری ناکوشه گرفتگی	از بخت بدم خانه وصلت دوری
از توفه خالیش نظای نگه بود	میش کن ای دست کار چو کوی

و س که طعنه در این شعر

باری که سحر که ز سر کوی تو آید	بماند بعد ایش کز زو بود تو آید
چشمی که بجز تو نگردد بر کف از سر	گر چشم خشی بر سر او بود تو آید
جز پر و دغوا هم که کسی بود چو	خز و خیش تو احم که کسی کوی تو آید
از تشنگی خشک شده روی بیدم	کای که بکمر تر کنست در کوی تو آید
تسو و نظای جویم از تو قرا بمان	فالی بقی روی تو چون بود تو آید

و س که طعنه در این شعر

باز چشم آهوان شیرت کار میکند	شیردان شوق را با غم کار میکند
من هر روز بکنم یاد شب وصال	او شب بخون من روز شمار میکند
نام لبش شنیده ام خروازان بر ما	پایه و چشمه سپین تا به غار میکند
چهره می کشد قد بر نیند	طرز ترا که بدلم نماند کار میکند
صورت و نظای اندک سر می	هر که کل بایش غم شمار میکند

بدرد آرد تو در مانی بر آید	مکن که بسید ملی جانی بر آید
کز قتی کشتی با ما بسا جل	نپسندارم که طافانی بر آید
که از تیری بر من خرم بوی	ز هر سویم بیستگانی بر آید
بر آیم با غم عشقت پندار	که سوری با سیلانی بر آید
نظم می را بدو را عشق بوز	که کاری بود بسلطانی بر آید

مر از در و تو خوشتر و دانی	ترا بخاطر من بود جانی آید
هم جهان تو در عاقبت کما هست	که از تو بر سر من خربانی آید
تو از دغا و هم از صبر بختی	مرا به صبر که ترک از دغا نمی آید
سو خط از من آید درین سخن	بزرگ از تو بمعنی خط نمی آید
مرا غلط مکن از تو ز شکر آید	نظم می ای صحنه از دست آید

رو کارم از به صفت تو و جوان	سال کارم از دو سال تنگی و جوان
چون بلی آتش خورشید برون	هر دو عالم چون جالت تنگی و جوان
ای دولت که ملائت روح و بدن	این سبب بود و ملائت تنگی و جوان

<p>هر غرض جلالت فرخ و مسمون</p>	<p>کی بود تا این نظامی در لطف کفایت</p>
<p>بس مگر کز این لطف تواند زین افتد تا با برکی دیده بر این سپهر افتد ز این پیش کز این قصه مرا نغمه افتد تا نقش و خون در گل دریا بس افتد افتد کز کی سری نظامت افتد</p>	<p>گر بخت بادل این چست تر افتد دل سپیدم در سرو پای سز افتد صد خیز زدم جاک درین ماه و خست داد من گشته مسکین به دزد و صیل بر دار نقاب با زلب و رخسار زانی نوری تو در سری شمس و خورشید</p>
<p>سلامت اندر او مرغ و آری سکر ز چرخ شدن بر کنایه سکر کبری و عسر غرض و آری سکر بر آفتاب غمت ز شمار سکر</p>	<p>یکی نیم نفس بی تو یار سکر خیان بخت هر که خفته در سکر بچشمه سبای غزبت نیست آفت کرا بخدا و صلت تو وصلتی و آو سکر</p>
<p>۱۸۵۶</p>	<p>بنایا به خود بر کشش نظامی را</p>



بهر ازین دستگیر آیدم از دست کین سخن چدر او صد و پانزده زود عفت کند و پشیمان شود ماند موری تو ملک سلیمان شود	بهر ازین سخن آشکاران شود و اوس از صحنه پیش تریم ماکو یا خیر و بد نیست کار نه عاجز نو از که تو پی رخ شمس منظر ماکو
--	--

ای که چو خورشید در دستدار ای که عادت تو ز نسا زاری و ای که بسم خوابان منکار که تو قرار کاش در پرتاری	و میدی که از غم تو رسد به خاری و خنجر شاکه زدی با کمری و این که در لب زدی بخت خدای و عشق تو نهای بهار چو بید
---	---

بکوه سازم میخس و بکوه با شمشاد کسی که نه داورا هستند با شمشاد توان کنند همی در غمت از مرداد نه حال سال فراق که گویم این شاد	مصاف که کل رخ ساز با شمشاد بیار بکوه و خدمت بکوه شمشاد ترب میسند که بکوه شتری و قلال بکوه که یکسان بکوه شمشاد
--	--

برخ تو مشتری آمد خط تو همچو زحل	دور از پسندایک زبان برادر
نزد آنکه هیچ نظامی غلام بر تو آید	نزد آنکه جان که او فسادای و تنی

در این روز ...

نظاره مردم از دست مرا بر جان میزد	می پسندم و می خرم دلم بر این میزد
نمی آید غمت پای که با بر سر می آید	نمیگیرد دست و نمی کند بایان میزد
مرا بهمان نمی مردم که با زندی بهمان	عظام آن با نام من که برین میزد
از آن بهر بسیاری که خرسندی که	سازای دوست من بر این میزد
جو کوی تشنه من قیام بهر شکست	بجایب هر کوی تشنه را و کجاست

در این روز ...

یار بر جرات این گمان باهتر دارد	صدیغ گفتش در چاه و تن دارد
و طاق و قاهر و شش و رشید و ساکن	زیر سستی برین یا قوت حلق دارد
کوی که کل خست اندر زمین است	هم شرو سستی بالا هم صحن زمین دارد
که صحن بت از قوی چون شد شکر آید	در شمر نظامی بهر چه از قوی دارد

در این روز ...

استیلا و بر نهادن سپید	استیلا و بر نهادن سپید
------------------------	------------------------

عاشق بن بد کمال بود	از قیاس نیستی من چشید
مشق بکار آمد در سپن او	عاشق بکار آمد در سپن او
در زد یک نوره نسیم تا	خرقه و سجاده و پرده دایم
گفت به ای حرامی بدن	بهستی تو کرده مرا نایم
باز بجاری خود گفت او	در ره و صلم بشاید پرید

ای کرم بخود شوق شب استوار	خداست من بختم تو روزی بدخوار
دستی تو در جهان کرد بکارم دشمنم	تو بخیل آمدی جهان کن ز تو سرسار
زنگه رخم من بوی کز سبزه سبزه	کس نشنیده کار تو از سبزه سبزه
من بکین رت آیدم تو بپایان نایم	عمر شد و غمشه و غمی تو سازگار
تیر چشوی بخت من در چشم شکست	کرکمی مشکین شتره آید از تیر
کر بر نظامی از سخن از تو بزرگوار	سوی کتاب شاه شو شو که بزرگوار

ولا یلکم حریف جمیع ما یک	مرد راه مردان خدا یک
از گفت و گوی پروین ان علم	بشوق اندر نهانی پلوت علم

درد و خوشترین کجی نفاش	بس بنگد در فاعین تعجبان
چو از نور معانی غمگشتی	سراسر صورت حدیق مویان
سواد در مشهورت محو کردن	بری از استیلا مایه آبان
برای سده نون کس سعاد	زمانی مرکز جو دو سخا باش
اکثر انوای کسپنی روی جوف	پو بقیس و سلیمان باد کاش
بسوز این خنده نفس بسی	چو پیران حقیقت آتش ماهش
سکیم الله قوی بر طرقت	لامت ترک گیر و پارسان

شبی تیره روی مشک گل خندان	زمانی خفته می بر اندام خندان
جست غمگشتی غمگانه و غم	سوز غم خندان آب آستان
مناجات چو راز بخت از پردن کن	همایان عادت را بدام نهان کن
همان بانی کن راز تو و بزم سکون	همان کرم روی بستی گران رطل کن
دلخوشی می قدم میر و طالع می	سکاش بی بانی بخواند شکر بستان
چو تا من غافل و کشته می صورت کنی	خبر از شهرت معنی بکیم بر بستان
نظایر این است کفر و کفر	کسی نه بر شمع اندر زبان کشته بستان

ای کشته مرا حبس نمیش  
بعین تنم ای سپهر آش  
مردم ده کنی یک دفا  
تا هست تو باقیست بخش  
هر لحظه نظام کجاست میکن

بر خوان که نجات بنده خوش  
بخشای برین غیب درویش  
از عاقبت ای صمیم پیش  
نقدی که نرسد کم و بیش  
از ما عیشم تو میزندش

دل عاشقانش نشد و آن بخش  
بگشت مشک او ز نسیم و بخش  
دل عاشقانش که به معنای عشق بخش  
سحر عاشقانش را به بهای بخش  
بگشت عشق عاشق زلفک بخش  
بنموده است رویش ز جلال بخش  
گفت این سخن از طایف خواب گفت که

سکون بجا نشدش نه در بخش بخش  
بدرید و خود را مانع در بخش  
جو کرد هر کی از بهر سال در بخش  
دل عاشقانش را به بهای بخش  
که فدا و دهانی ز عیان بخش  
جو بدید آن جلال خود را بخش  
جو زنده باز را بهر بخش

مشتاقان کوه سیه شد

راه پست دراز و مرگ شد

یک خاطر و صد هزار غصه  
رای بی هزار چم و شش  
هم نام سپاه کشت و هم لی  
و باخته مرد دوین و دینا  
سجاده قناده است و رخم  
از عشق سال ای نعلی

یک نعل و صد هزار شک  
شاهی هزار تیغ و شک  
هم نام سپاه کشت و هم لی  
و باخته مرد دوین و دینا  
سجاده قناده است و رخم  
از عشق سال ای نعلی

ای ای تیر پس ای ای تیر  
که درین در آویز می گردانند بگریزی  
از آن ده لعل شریف و از آن رخسار  
جوانست مست و پرده نازانده نمان  
تویی لعل خشان توئی قوت رانی  
تویی لیلی جانی توئی یقیس منانی  
سر جبینم زخمی کردی مرا محو خج کردی  
خام بار منم تشنگم کنون و منم تو

بخشایری یک کج در عالم تر دارم  
و که تو چون بی زنی که منم تشنگم  
سر جبینم زخمی کردی مرا محو خج کردی  
خام بار منم تشنگم کنون و منم تو  
تویی لیلی جانی توئی یقیس منانی  
سر جبینم زخمی کردی مرا محو خج کردی  
خام بار منم تشنگم کنون و منم تو

نظای نام حماره ز حیران تو بکناد

بریشان کشت و آواز که غزل بگوید

ای چه مرا تو آواره آرام

ای بیکه خجسته رای بخرام

پیغام سپید برین بکارین

بس کوی بدو کرای دلارام

تا از برین رفت آلوده

فی عیش مرا نه عقل تا روم

صد شربت از غم شادایی

ای سپید و قد تو سیم اندام

میکردم در طرف چو بستان

لیلی کویان چو صبح تا شام

پوسته روان بر مکلفی

سن و طلب تو بپسرا غلام

ای ز تو مر خمیازه پیغام

ای ز تو مراست ماغ و جام

در طهر زلف تو چو سیدی

بی بای شده فدا و در دام

زین پیش غزل کونظای

رو غفلت کی چون کینه با کلام

سرگشتی میکش کن بارت میکشم

وز دل صافی ببارت میکشم

رو کارم میکشد در چو رتو

چو را و از تو روزگار ت میکشم

چون ایستادم میکن از کن ر

کز حسنه بزی در کنارت میکشم

نذر غم تو چو کوارم  
تا بخد گشتی بت با جورم  
سکین تو ام مرا میازار  
تا تو همه پال در بیتی  
دردت غم تو در نخلای

دردت تو دل بخوارم  
از غم زبانت کفوار دارم  
رحم آید بمن که سوگو دارم  
یا تو سر عسر بار غارم  
در غم شد دگفت چو کارم

بشتا بکلی تو من بیک  
تو گشت دلم ز جور فرید  
جو این غمت ششوی تو  
از سپهر کان ابدی تو  
جان بخواهم بپشت آرام  
که فایده زبانت ای نخلای

دریا بک نیست دگریم  
ای صفت دست غم پریم  
دیو از برای تم دندیم  
که شش کشتن بختیم  
دانی بود ز تو کز ررم  
زین پیش مراد در رجم

از سبب غیره نوشتم نام  
نوشته ام به نیت نام

سکین دل و ماه روی غمگام  
نوشته ام به نیت نام



دردت سحر خیال بنمود	بر بود ز من قفسه ارو آزاد
دل بر دهر ایشق پسر د	زبان بر من گشت آن رام
بر جانم گشت روز روشن	بدیج وصال مدوی و شام
چون روی نیال او دیدم	پنجاه شدم ز کفر و پلطم
سرگشته حیرت نطای	حقا که ندید چشم آتیا هم

این عشقت سحر دوزخ را افکند	مشق را کس نهم لاف و شکار افکند
شیر ازین افکند دهر خوشنایب	بر من میکنی کین با زار افکند
هر کسی در روی محبت دهری	بر نسیار دهر اید بجز خوا افکند
ز آن سبب بر من خوشکداری	بر سر بار محبت پسند افکند
آب اگر برین جگر داند که خوش	باد اگر برین قند و نکه کار افکند
گر که یوسف شد نطای کار افکند	ز آنکه اندر سپهرین تعجب دار افکند

مسنید و ندانم تو جانان بر خیزم	جانیت مرا اندر تو جانان بر خیزم
نخواهم ای دوست که جانان بر خیزم	شرف ده شدم ز بهر جانان بر خیزم

نمونه پند واهی احوال  
چون شترالائی تو جمع منعی  
بر غایت جوی حاصل ازین پند برین  
عید آمد و منجسته بکرا شد و لاغر  
چونیت عمل بیکو امرو ز نطامی

من بودیم بلیمان جزو شتم  
در دیشم و درخت سلطان جزو شتم  
من بودم و طوطی بازده ویران جزو شتم  
میران شدم از بر تو شدم با جزو شتم  
فردا عمل قیام بمنیزان جزو شتم

کی خدا مردی اسرار جان دستان  
سرا و قد نه سیس نه آرد نیکنی  
کمر ایوان در یکی کباب کبوتر علف  
شور و فغان هر دن انداختی و این  
کبکری که خود و عوی کن در علف  
کجه سبکان و شتران بنده شاه یک  
چون دزد و دین طلب بر کشته مارم

سراجان چنان پتور و پنهان  
کی ده باشد مقلد و سلطان  
کمازی باشد یک کتفه ایوان  
چو اسپهبد جان و شتران  
شروط جانان بنامه کبریا  
یزد و وزیر از شاه سلطان  
شروط باشد کجادهای ایران

ای نطامی که رسد ای این به دست  
بی سری باشد ترا خدای کویان

ای قیل جان خوشتر تنه زان  
تو شمع و لی در حرم جان نشین  
تو جان دلم روی در پرده هستی  
و میکند عشق سپیدان باند  
یا رنگ زین سپیدان با بوی غم  
تو باز سپیدی که بری است بوی گل  
نخود تو ام شربت دیر خودم  
چون سحر دماغ این پندار است  
ایست نصیحت که گفت نظامی

ای یار دین ملت پیکار زان  
آمدند پیوده چو روانه زان  
دور پرده جواب آمد کاش زان  
مستی و سر را بر درخت زان  
یا مرغ میام آور یا دانه زان  
زان و سر را بر سپهر زان  
مندی تو چشم شبیه زان  
چون هیچ دیدای از افسانه زان  
جان بر سپهر کارش کن چاره زان

نکار نیاد لم روی خوانی که زان  
جود و بدی طبع بود که زان  
را که گمازادی زبان در تو حق  
چون در خدمت زلف که چون  
چون بدست بازاید سبک زان

زبان کن در میستی زبان که زان  
بزرگ باغی سر جان که زان  
از من در هم نه تو نه من که زان  
بخت کردن روی سلیمان که زان  
نظمی که گفت که زان

<p> عشق قوی مید بد از کعبه در چاه شود  عشق بخت بر خاکد کاشانی نکست  گر کعبه شش بار باری مرغ غم را دانه بشا  سر داده جوجی کس را بی کن  میخ را کوبی کس را کانه سر سوختم  حق خود شنید بودی و کار می کرد  ما کور زری هوش کند در دوش کس </p>	<p> یار دمی میکند که عاشقی و پویش  جو تو بر عشق تهنشانی از سکه کانه  کر وصال هست تو ای شمع را پودا  ای کس را بنده باشی آن کس را پودا  بر سر کوشش شود و می شود  میخ را دانه ام بودی ام را دانه  چون ناهای بر زبان کس را نپسند </p>
---	---

<p> جانا جان تو که نیم بی نشان تو  پایم غیر دو که نیم بای در کاب  مدول کمر که تا که نیم در میان  جان میدم بپوشه نمی بایت غم  گفتی نظام میانم من سبور با </p>	<p> روزم چون زلف مست و دل چنان  دستم غیر سکه که زخم در خان تو  آنچه از دانه های میان نیست میان  آنچه که دوشش نمانم میان تو  دلم کجاست من کز زبان تو </p>
--	--

<p> رو در من بر خفا که از کانی تو  آنچه کس چشید جان بگو با کانی تو </p>
---

لبت از طل و غا تر ز شاد و دلخیز تو سی از نه ی پیدازنده ی شان کی	تو ساقی مست جاست تو و از من خندان برون جان کل افشان و جان
بگو مرثیه مشهوره از ادیبان بگو مرثیه مشهوره از ادیبان	نظامی کرد جهان را بدو جزو مولا

بهر خنجره دلی دارم پر تو نای جان هر جا که غمی نمی خواهی ز برای تو	عزم کبریا که مدد مصلحتی هر جا که دلی بسین خنجره برای تو
گفتی که بر می باید در دوزخ صد جایتها که گوم در آتشی	گرفت دست روی آتش خاک کف باقی تو در بر گشتن آتش یکدم جویای تو
در خون دل انگیس تا جده شری آخر کو از دل و جان بگوید مواره شای	

عشق را بسنبا در سوزان هر که از شاد است سخن با روی	رفت این پیکار پر غوغا هر که از اجاست رفت از غوغا
کریخی ای که به هر شکند ای نظامی وقت ازرق و	شیشه زیر پای بیست این لباس زنده بر رویا

همه لطف و جمال از من پدید آید	همه بر آن اگر سوی روی بگری
تا به نظای من غمی نباشد	بسته امید میان پیش قدم چاکری

بجز از جفا و شر ساری	از کشته غم و درد فرم ساری
بنا از هر که سوگواری	از آن که به درد و کوهی
گو که نظری بسوی من کن	زان که رسد غمت غم کن
تو در غشی ای که مستم کن	تا در غم دارد به نوحه کن
اما تو اگر دلی هر می	دادم که درین میان قیام کن
رویت به هم آفتاب است	مشاقی تو ای صبا زاری
بمنی تیر زده اند عشق	ای عشق که کرده شراری
ای دولت تو بنیان غم	می تو سر به جویندگی
چهاره نظای تو ز منم هر	در عشق تو بر کزیده غماری

خجیری تا تو از پستی جدا ای	هر کس گفت که می رنشایی
نمودی تا بکل کاز از کاش	بسیار از کشتن و آتش شای

دل بیا وانی بیا دم در کف عیان	و لکسای جان نرای غم بری غمخواره
طرحی شکسته بر چکین لاسین	سردمدی لاله مدی ششتری خساره
و نری جان سنان که سر می	پتو قایم بر جای کین کشتی غمخواره
شیر جیشی سر کشی و کاندازی	و پندیری زیر کی پستکبری شیار
خوش نواخ شش نواخ شش سالی	ماه روشی موشی مهر جیره مراد
تیز فمی در پستی لری در آشوری	راست طبعی نکساری و نسی در لاری
و نطق کج طرحی را مانج الکلی	جون خاری یاد کامند مدی غلام

بازگرفتی ز سر قاصد اسب	تا شود از عشق تو جان نری
آه دل و بیکه کلت نیز جو شک	بسته تو دور کرد ز عشق شک
فرز جو بر هم زنی آتش و رین	زلف جو در هم کشتی شور بر آردی
رونی اسلام را طره تابش کند	شیره دیگر منه بر خط کانه
خسب کین ز حسن جانیه مراد	فقه شود آفتاب ماه شود ششتری
مذهب دیوان اصل کند خستیا	چو نتو یکدیگر نمی ساید غیری
و در جو از حسن کشتی مراد	آه که بود جنگ و نایید که نایید

دل من سید بشیر و کربا یی سلطان  
فریاد کاروان بهم پیشانی تو من  
بهت که قمار من زده خون جگر من  
در عشاق دل انداد و دلداد و دلداد  
نظامی را بر مغایب و بدک و بدک

دست دل بکار آمد مرا کار ای سلطان  
جود از من بدون که شد من خوار ای  
سباد اکس من دست که گرفتاری سلطان  
سنگ من خون و دل ارم نه دلداری سلطان  
که بشد و مغایب را خیداری سلطان

این شعر در خط کوفی و در خط نستعلیق و در خط ثعلبی و در خط سنی و در خط دیوانی و در خط...

فرار کسی جانی به نعم ای جان  
کو کشتی که پیشانی که دست  
بفر خود من مرا کند از جانان  
شنیدم عاشق زای غازی  
فرمانی خطیبی بر اثر بود

جگر پرده بود دل به نعم ای جان  
ازین فدا و بکر کا کو نعم ای جان  
تو ایسی شکر محبت من ای جان  
کمر من جان بیا پر نعم ای جان  
نیکم دور تو صبیح لغو نعم ای جان

7 د

دختر ابیات اگر داری پسر جان  
در جمع دنیا با تو خواهم مرا دنیا  
به آید خود را پیش تر که دهم

دختر غوغای نادان پسر جان  
خوش بود به بلبل و محرم و درین  
بر کس را می چشم تر عشق است



بچه رو را مسلّم نیست اندر راه عشق  
مردم را چون طاعن می کشد

عاشق خود بود که از عشق جانان خفته  
شرط نبود شش شان از کس

چون که تمام عاشق عشق من  
عاشق سارگشته عشق تو  
تو که در گشت می شوی  
چون نظری عشق تو بر من  
سود عشق تو بخوانم  
باز چند پای بنظاری نظر

بنگم از عشق تو همچون کین  
باد قد عاشق ترا جان تن  
از سر رخت نظری کس کین  
ساختم او را بدل اندر من  
مست عشق تو که گفتم  
هست امید را طغی عشق

ای نه دلیله طیره سلسله زار  
هر زمانه طیره طیره تو کرد و کرد  
بسته داری بسته زیر که هر روز  
حقه لعل داری اندوه که هر شارب  
هر زمانه حق تو باز چشم او

ای نه دلیله طیره سلسله زار  
هر زمانه طیره طیره تو کرد و کرد  
بسته داری بسته زیر که هر روز  
حقه لعل داری اندوه که هر شارب  
هر زمانه حق تو باز چشم او

کلیسا یافا فاما مصلحتی نیست  
 مرزبانان فاما فاما فاما فاما  
 خوشتر نشود چه فاما فاما فاما  
 مرزبانان فاما فاما فاما فاما  
 فاما فاما فاما فاما فاما فاما  
 مرزبانان فاما فاما فاما فاما

که نماید توده توده سیم در بیابان  
 مرزبانان فاما فاما فاما فاما  
 فاما فاما فاما فاما فاما فاما  
 مرزبانان فاما فاما فاما فاما  
 اندک اندک پیش از فاما فاما  
 مرزبانان فاما فاما فاما فاما

بست کشیده چشم من خیمه کمال روی تو  
 در سحری سپید لاله آیم دور تو بزم  
 زبده من زبده آیم چه فاما فاما  
 زبده من زبده آیم چه فاما فاما  
 درست گوی بر کی آمده باشد نظر  
 خیر و بیای با مستی با کوه روی تو

بسته غم نشسته ام بر بزمی سحری تو  
 از بی آنکه چندم حال غم بسته روی تو  
 زلفت چشم زخم خودم زخمم سحری تو  
 خورده منم جوهر تو فاما فاما فاما  
 سر نه دیده سحرش خاک سحرش کی  
 زانکه لب رسیده شده جانم زار روی تو

۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷

مردنهای ارادت بوی و فاما و فاما  
 فاما و فاما فاما فاما فاما

۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰

ای سحرگان شد مندی تو	با و بهار چشم باز رو تو
سوی که اندر پای بن	با و فدای پسیر کمر تو
تیر چرا بر من پسیر نی	نیست در اطاعت با و تو
نوی ناب از دل من بخیزد	من بگریختن ز بلو تو
خواهم در پات خمر اسکا	چند بدزدی نگرم سو تو
نهره ندادم که به چرخ	تسبیح حکمان داد ابر تو
کرچه اعتراف کاه نیست	بنظرت علی است و ما تو
آدم بار عاشقان مشوق کز خار	چو بیجان شد باغها آفرید دلا تو
خرم شد دیباچه این فضا	ای داور مار سپهرین لغو جهان تو
سویا منی از بلبل ای کجوشم غفل	امروز در عالم علی بخت صد جا تو
بلبل منی دانه قنار و زانها آید کجا	کرده است خواهی در جهان کجاست تو
غیاثت می آید از اینها کی نبی نثر	امسال ای روی در آن دو پستان تو
بس که در کجاست شوق تو	دل شکوشت شد ز دل شای تو
خود که در این طرب کرد غلام لب	کویند کسر ای عجب آن رخ تو